

زندگی‌نامه ۷ ♦ دست‌نوشته‌ایی از شهید ۱۱ ♦ وصیت‌نامه ۱۳
قطعه‌ای ادبی از خواهر شهید ۱۵ ♦ سخنرانی سردار سید محمد
باقرزاده ۱۶ ♦ معامله ما شفاعت ۲۱ ♦ تعبیر خواب چهار روز
قبل از شهادت ۲۶ ♦ لحظه‌ی شهادت ۲۹ ♦ من نذر کرده
بودم ۳۱ ♦ معبر ۳۲ ♦ آن عطر، آن رفیق ۳۳ ♦ بهترین مرگ ۳۴
تابوت من ۳۵ ♦ خدمت به خلق ۳۶ ♦ چه لیاقتی ۳۷ ♦ هرچه
می‌گویم، عمل می‌کند... ۳۸ ♦ مبادا در حق سربازها ظلم
کنی! ۳۹ ♦ شجاعت ۴۰ ♦ مثل همت، مثل باکری ۴۳ ♦ آن
دو شهید ۴۴ ♦ گل شقایق ۴۵ ♦ هوشمندی بسیار بالا ۴۶ ♦
نجات سرباز ۴۷ ♦ خاکسپاری شهدای منطقه ملارد ۴۸ ♦ هدیه
انگشتی در روز بارانی ۴۹ ♦ روابط عمومی بسیار بالا ۵۰ ♦ شهید
گمنام مدفون ارتباط با آن شهید ۵۱ ♦ صرف جویی در بیت
المال ۵۲ ♦ دیدار آخر ۵۳ ♦ تپه هفت شهید ۵۴ ♦ تغییر در
شناسنامه ۵۵ ♦

شناخت نامه

پرنده مهاجر، عاشق واصل، پاسدار شهید محمدرضا رسولی در سال ۱۳۵۲ شمسی در منطقه شمیران تهران در خانواده‌ای مذهبی و مستضعف متولد شد.

او دوران نوجوانی‌اش را در روستای ملارد از توابع شهریار کرج سپری کرد. منطقه شهریار و ملارد از جمله مناطقی است که در طول جنگ تحمیلی و دفاع مقدس رزمندگان فراوانی را به جبهه‌های نبرد حق علیه باطل گسیل داشته است؛ منطقه‌ای که مردمی مهربان، صبور و زحمتکش دارد. پدر شهید، محمدعلی، نیز از جمله بسیجیانی بود که بارها در کسوت پشتیبانی به جبهه اعزام شد و در عملیات‌های مختلف، رزمندگان اسلام را نصرت می داد.

زندگی نامه

محمدرضا نیز به تبعیت از پدر به بسیجیان پیوست و در این دانشگاه پرورش یافت. او دوران ابتدایی را در دبستان وصال ملارد به اتمام رسانید و سپس برای ادامه تحصیل وارد مدرسه جمهوری اسلامی و دبیرستان شهید بهشتی شد. از همان اوایل، رفتار و کردار او به‌عنوان یک جوان پرشور و پرانرژی و صمیمی و عاشق اهل بیت (ع) زبانزد خاص و عام بود. در دمام نبرد ملت مسلمان ایران علیه بعثیان متجاوز، به‌علت سن و سال کم نتوانست در قامت بسیجی در جنگ شرکت کند، اما با دست بردن در فتوکپی شناسنامه موفق شد این مشکل را از میان بردارد و به آرزوی خود یعنی پیوستن به جریه بسیجیان دست یابد تا بدان‌جا که حتی در ۱۳ سالگی وصیت‌نامه‌ای نیز برای خویش نوشت. با اینکه در چند عملیات حضور یافت، اما روح بلند او همچنان در وصال معبود بی‌قراری می‌کرد.

با خاتمه‌ی جنگ، همانند دیگر بسیجیان عاشق، برای استمرار خدمت به نظام مقدس جمهوری اسلامی ایران به دنبال سنگری بود تا بتواند راه شهدا را ادامه دهد. از این‌رو با راهنمایی و مشورت دامادشان، که خود از رزمندگان سپاه اسلام است، ابتدا به خدمت مقدس سربازی در سپاه کرج و شهریار پرداخت و سپس از طریق نیروی هوایی سپاه گزینش شده و در کسوت پاسدار وارد ستاد کل نیروهای مسلح گردید. با ورود به ستاد کل، در قسمت مخابرات بخش تله‌فاکس به مدت یک سال خدمت کرد؛ سپس برای آموزش حین خدمت به آموزشگاه درجه‌داری نزاچا اعزام شد. به دلایلی مجبور شد دوره را پس از ۴ ماه ترک و به ستاد کل مراجعه کند.

محمدرضا با آغاز به کار عملیات جست‌وجوی پیکر مطهر شهدای مفقودالجسد در آبان‌ماه ۱۳۷۳، به همراه شش تن از دوستان نزدیک و هم‌دوره‌ای خود به کمیته جست‌وجوی مفقودین ستاد کل نیروهای مسلح می‌پیوندد.

به‌سبب استعداد خدادادی، هوش و زیرکی، قابلیت بالا در مدیریت و فرماندهی و همچنین اعتمادبه‌نفس قوی و بالاتر از همه تعهد و صداقت، مسئولیت قرارگاه کمیته جست‌وجوی مفقودین ستاد کل نیروهای مسلح در منطقه عمومی غرب به او محول می‌شود.

او، که این میدان را میدانی بسیار جدی و پرتحرک و پراجر و ثواب می‌دانست، تمامی هم‌خویش را به کار گرفت تا بتواند اهداف نظام را در زمینه‌ی کاهش عوارض روانی-اجتماعی جنگ پیرامون مفقودیت رزمندگان و پایان دادن به چشم‌انتظاری خانواده‌هایشان محقق سازد. از این‌رو مسئولیت هدایت، هماهنگی، کنترل و پشتیبانی سه‌گردان تفحص مفقودین را در مناطق عمومی سومار، مهران و دهلران از طریق قرارگاه محوری ایلام برعهده گرفت و همزمان با جذب و سازماندهی و ترغیب عشایر مرزی و کوچ‌رو در محورهای مختلف از جمله محور میمک، تلاش وسیع و گسترده‌ای را برای انتقال پیکر مطهر شهدا از عمق میادین مین و موانع ایذایی برجای‌مانده از سوی دشمن آغاز می‌کند. او در این راه تمام خطرات و مشکلات کار را با شهامت، بردباری و عشق به جان می‌خرد و خود با کمال متانت و شجاعت در پیشاپیش گروه‌های تفحص در میادین پرخطر حاضر می‌شود. او، که خود رنج استضعاف را چشیده، هنگامی که با سیل‌زدگی مردم مهران مواجه می‌شود، با دلسوزی به آنان یاری می‌رساند و کمک‌های قابل توجهی به آنان می‌کند. این امر موجب شناخت بیشتر مردم و مسئولین نسبت به او و محبوبیت بیشتر او در منطقه می‌شود.

از جمله کارهای ارزنده او در منطقه غرب، ایجاد هماهنگی بسیار خوب بین یگان‌های تفحص سپاه و ارتش با نهادهای معین منطقه از قبیل استانداری، بنیاد شهید، بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس، بیمارستان امام خمینی(ره) و... بود. اقداماتی که موجب می‌شد تا فعالیت کشف پیکرهای مطهر شهدا و انتقال آنان سریع‌تر انجام شود.

عشق به شهادت و اهل بیت (ع)، پرکاری و تلاش، صداقت و صمیمیت، مهربانی، اطاعت و فرمانبرداری از فرماندهی، تواضع و اخلاص، دقت در حفظ بیت‌المال مسلمین، شجاعت و شهامت، داشتن روحیه سخاوت و بخشندگی از سجایای اخلاقی و روحی اوست. روحیه‌ای که موجب شد تا سرانجام جان شیرینش را نیز در راه خداوند ایشار کند. او همواره به دوستان نزدیک خود می‌گفت:

«من عاشق شهادتم و شهید هم می‌شوم.»

محمدرضا سرانجام روز چهارشنبه بیست و دوم فروردین ماه سال هفتاد و چهار در حالی که تنها ۲۲ بهار از عمر نازنین او می‌گذشت، در جریان شناسایی در یکی از محورهای عملیاتی مقابل پاسگاه گرمیشه قلاویزان از منطقه‌ی عمومی مهران، بر اثر برخورد با مین به شهادت می‌رسد و روحش به ملکوت اعلی می‌پیوندد.

روحش شاد و راهش پر رهرو و مستدام باد.

بسمه‌تعالی

با سلام بر ارواح طیبه شهدا از صدر اسلام تا کنون و با سلام به روان پاک خون شهیدان انقلاب اسلامی ایران.

ما از دریای سرخ عاشورا وضو ساخته و در پهنه کربلا ایستاده‌ایم تا نماز عشق بخوانیم....

سلام پدر و سلام مادر، سلام بر شما و درود بی‌کران خدمت کلیه برادران و خواهرانم.

ابتدا از شما پدر و مادرم حلالیت می‌طلبم و

سلامتی شما را با تمام وجود از خداوند مَنان خواستارم. با اینکه برای شما فرزند خوبی نبودم

و شما را ناراحت می‌کردم، ولی از شما خواستار حلالیت هستم. از تمام برادران و خواهرانم طلب

بخشش دارم و از تمام آن‌ها متشکرم. من که برادر خوبی برای آن‌ها نبودم، ولی ان‌شاءالله شما برای

هم مفید باشید. از خواهرم و همسر گرمی‌اش حاج مرتضی، که همچون برادر در تمام مراحل

مرا یاری و راهنمایی می‌کردند، خیلی ممنونم و ان‌شاءالله که مرا حلال می‌کنید.

**دست‌نوشته‌ای
از شهید**

و شما ای همسر گرامی‌ام؛ از شما نیز حلالیت می‌طلبم و از شما عذر می‌خواهم که نتوانستم شوهر خوبی برای شما باشم و از تو تقاضا مندم که همیشه در تمام مراحل زندگی و تحصیلت کوشا و موفق باشی و همیشه حجابت را کامل نگاه داری.

و تو ای برادر گرامی آقا مصطفی، از شما نیز به خاطر تمام زحماتی که برای من کشیدی متشکرم، انشالله که مرا حلال کنی.

و شما ای خواهران عزیزم، از شما تقاضا دارم همیشه در تمام صحنه‌های انقلاب اسلامی باشید و حجاب خود را کامل نگاه دارید و به تمام فرزندان خود نیز بیاموزید.

و از تمام شما خواستارم که قدر این پدر و مادر مهربان را بدانید. نگذارید سختی بکشند، زیرا من نتوانستم آرزوهای آن‌ها را برآورده نمایم و برای آن‌ها کمکی کنم ولی شما مثل همیشه با تمام وجود از آن‌ها نگهداری کنید. در ضمن من در این دنیا چیزی برای خود نداشتم و این خرده‌ریزه را هم که دارم، از بابت وجود پدر و مادر بزرگوار بنده است که بعد از من تمام این وسایل متعلق به ایشان می‌باشد.

در پایان از خدمت کلیه برادران مرخص می‌شوم و از شما حلالیت و بخشش می‌طلبم. اگر بدی از ما دیدید، حق شما است و اگر خوبی دیدید، اشتباه شده است. البته ببخشید! دوست دارم شما همیشه شاد باشید و از تمام شما تقاضا دارم که همیشه در تمام مراسمات امام حسین (ع) شرکت کنید خصوصا هیئت حاج منصور ارضی، چون واقعا در این هیئت من به بزرگواری امام حسین (ع) پی بردم و :

ای تو خورشید حیاتم یا حسین	گردی از کویت ثنایم یا حسین
ای به سوی تو نیازم یا حسین	خاک تو مهر نمازم یا حسین
من به عشقت مبتلایم یا حسین	دردمند بی‌نوایم یا حسین
ای ثنای قلب تارم یا حسین	ای به محشر غمگسارم یا حسین
ای شفیع ما گدایان یا حسین	شمع بزم بی‌نویان یا حسین
از می‌عشق تو مستم یا حسین	غرق احسان تو هستم یا حسین
من گدایی دردمندم یا حسین	مستحقی مستمندم یا حسین
آدمی غرق عزایت یا حسین	کربلا باشد منایم یا حسین

(عاقبت خاک گل کوزه‌گران خواهیم شد).

بسم الله الرحمن الرحيم

با سلام و درود بر رهبر کبیر انقلاب و با درود
بی کران بر یگانه منجی عالم بشریت و با سلام
بر کفرستیزان اسلام، وصیتم را آغاز می کنم.
با اینکه من کوچک تر از آنم که برای شما
وصیتی کنم ولی دوست دارم همانند بقیه بچه ها
وصیت کنم:

اول این که از شما تمام عزیزان حلالیت می خواهم
و امیدوارم مرا ببخشید. با این که من کوچک تر
بودم برای رفتن به جبهه، اما در خودم دیدم که
می توانم بجنگم و رفتم. مادرم مرا حلال کن؛ از
اول بچگی اذیت تان کردم و چون من بچه بودم،
برای بزرگ کردنم خیلی تلاش نمودی و زجرها
کشیدی و همچون پروانه به دورم می چرخیدی.

وصیت نامه

از شما خیلی متشکرم و امیدوارم مرا ببخشی و از تو می‌خواهم برادر کوچکم امیرحسین را طوری تربیت کنی که راه ما را ادامه دهد و تو ای پدرم مرا حلال کن و مرا ببخش که همیشه اذیتت می‌کردم و امیدوارم مرا ببخشید و شما ای خواهرانم، از شما می‌خواهم مثل همیشه حجابتان را همانطور رعایت کنید و تو ای برادرم، دوست دارم همانطور در راه اسلام تلاش کنی و تو ای برادر کوچکم اکبر، تو هم راه برادرت داوود را ادامه ده و از شما تمام امت حزب‌الله می‌خواهم اگر از من بدی دیدید، من که دستم از این دنیا کوتاه است، مرا حلال کنید و مادرم، دوست دارم همانطور به فعالیت خود ادامه دهی و پشت جبهه را خالی ننمایی و همانطور کمک کنی. از شما تمام عزیزان می‌خواهم که فقط همیشه لبیک به فرمان آن پیر جماران گویند و او را تنها نگذارید و سعی کنید غده سرطانی خاورمیانه یعنی اسرائیل و شیطان بزرگ آمریکا را از بین ببرید و همیشه سعی کنید کفر را از بین ببرید و آخرین خواهشی که دارم، مادرم، دوست دارم مرا زیر پای شهید عزیز محمود حیدری محبه دفن نمایید. دیگر عرضی ندارم.

فرزند حقیر شما محمدرضا رسولی

ساعت ۸:۱۵ شب ۶۷/۵/۱۳

خدایا خدایا تا انقلاب مهدی خمینی را نگه دار

خواستند که تا گمنام باشند تا روی ریا سیاه باشد-
این مظلومیت و این هجران و فقدان، ریشه‌ای
هزار و چهارصد ساله دارد. نسیم هجران در کوچه‌های
مدینه پیچید، از دیار کربلا عبور کرد و در خرابه
شام مدفون گشت. جان‌نثاران که دست در دست
خدا در عرش خدا گام نهادند، رایحه‌ای از نسیم
فقدان را استشمام کردند و اما مادران و پدران نشان
یعقوب‌وار پیراهن یوسف در بر دارند و نگاهی
منتظر دارند بر در.

شاید می‌بایست از ازل این چنین بود تا گمنامان
عصر ما واژه مظلومیت را همچون سایه در پی
داشته باشند، زیرا که اینان عهدی پایدار با مادر
مظلومه خود بستند.

مادری مجروح با پهلوی بشکسته

کناری این چنین محزون نشسته

راستی! اینان چه ندایی را در وادی گمنامی شنیدند و
رفتند در هاله‌ای از نور؟ چه دیدند که چنین شتابان
رفتند چرا ما را نگفتند و رفتند.

**قطعه‌ای ادبی
از خواهر شهید**

من نمی‌توانم از این برادر صحبت کنم. من طاقت صحبت پیرامون ایشان را ندارم. من لیاقت و توان و معرفت و درک این برادر عزیز را ندارم. من برادری را از دست دادم که نمونه نداشت. این برادر عزیز، با اینکه ۲۲ سال از عمر شریفش گذشته بود، یکی از بزرگ‌ترین کارها را در منطقه غرب کشور انجام داد. در طول شش ماه گذشته، هدایت چند گردان تفحص را برعهده گرفت و پیکرهای مطهر بیش از ۴۰۰ شهید را از منطقه عملیاتی و از عمق میادین مین به عقبه منتقل کرد. از صفا و صمیمت ایشان چه می‌توانم برایتان بگویم؟ آنهایی که می‌شناسند این چشم و ابروی زیبا، این برادر دوست‌داشتنی، این برادر رشید را می‌دانند چقدر با صمیمیت بود، محبت از تمام وجودش می‌بارید. از شجاعت این جوان، من چه بگویم که پیشاپیش همه بچه‌های گروه تفحص حرکت می‌کرد. این بار هم که این حادثه پیش آمد، به همین شکل بود، وقتی جلوتر از سایر بچه‌ها حرکت می‌کرد

سخنرانی

سردار

سید محمد

باقرزاده،

فرمانده کمیته

جست‌وجوی

مفقودین

در مراسم تدفین

شهید

پایش به تله انفجاری مین والمری گیر کرد و آنطور که برادرها گفتند برای جلوگیری از شهادت سایر دوستان، خودش را روی مین انداخت مبادا آن که دیگر عزیزان صدمه ببینند. این برادر اینگونه بود. من نمی‌توانم بیان کنم کسی که ۲۲ سال از عمرش گذشته عمر بابرکتی داشت، برادری که عاشق اهل بیت بود، نوارهای حاج منصور ارضی از او جدا نمی‌شد، برادری بود که دائماً صحبت از شهادت می‌کرد. من آنطوری که از گذشته‌اش متوجه شدم، اواخر جنگ خیلی تلاش کرده بود که در عملیات شرکت کند، اما توفیقش را آنطور که باید در آن مقطع پیدا نکرد و بعد باعث شد که از این جهت خوشبختانه منشأ خدمات بیشتری شود. او کسی بود که دلش برای شهادت می‌تپید، از آن بچه‌هایی بود که از قافله جا مانده بود، اما خلاصه خودش را رساند. یک دورخیز کرد و خودش را رساند. در میدان ورزش نیز - آنهایی که اهل ورزش‌اند بدانند - با همه زور و بازو و توانی که داشت فخر نکرد، قهرمان بود، کاپ گرفته بود، اما مثل یک جوانمرد عمل می‌کرد. برادر صبوری بود و امکان نداشت چیزی بگیرد و به دوستانش تعارف نکند. می‌گفت اگر دوست دارید، این را شما بردارید. چنین بچه‌ای بود. من واقعا نمی‌توانم با این زبان الکنم بگویم. او ایثار را به نهایت او ج خود رساند. با اینکه تازه‌داماد بود، اما از این مسائل گذشته بود، پشت پا زده بود به دنیا، چرا؟ برای اینکه زاهد بود.

حضرت امیرالمؤمنین علی (ع) می‌فرمایند:

«الإيثارُ زينةُ الزَّهْدِ»

ایثار زینت زهد است.

کسی که دائم نسبت به دنیا بی‌رغبت بود، باید هم ایثار بکند. دوستانش نقل می‌کردند شب قبل از شهادتش خواب دیدند با شال سبزی آمده خداحافظی کرده. من نمی‌دانم این سیادت چه بود؟ اما این روایت است که «الایثار افضل العبادة و اجل السیادة»، ایثار بالاترین عبادت‌هاست و بزرگ‌ترین و والاترین سیادت‌ها و آقایی‌هاست. چطور سیادت پیدا نکند کسی که ایثار کرده است. این برادر عزیزی که در منطقه غرب همه دوستش دارند از استاندار محترم ایلام، رییس بنیاد شهید، امام جمعه محترم ایلام، همه این‌ها در داغ این برادر سوختند، همه نهادهای منطقه به ایشان علاقه‌مند بودند، همه را جذب خودش

کرده بود. برادری بود مطیع و فرمانبردار. فرماندهی عاشق مقام معظم ولایت فقیه. من یادم نمی‌رود که در مراسم دعای توسلی که در دهلران برای شفای حاج احمد آقای خمینی داشتیم، چطور این برادر عزیز در کنار پیکرهای مطهر شهدایی که آن‌جا جمع‌آوری شده بود ضجه می‌زد. من نمی‌توانم همه ابعادش را بیان بکنم. راه او و هدف او آن‌قدر مقدس بود که شهدا او را برای انجام کار هدایت می‌کردند. از همان هفته اول ورود به کار در منطقه ایلام، که شامل مهران، دهلران، سومار و مناطق اطراف آن بود، شهدا به خوابش می‌آمدند و هدایتش می‌کردند که ما کجا هستیم و تو بیا همان محور و ما را پیدا کن. نذر صلوات کرده بود که بتواند موفق شود و موفق بود. من واقعا ضعیفی در ایشان ندیدم؛ در طول این مدت در صحنه‌ی کار آزمایش‌های مختلفی کردیم، الحمدلله در همه زمینه‌ها موفق بود. هیچ نقطه ضعیفی در طول کار از خودش نشان نداد. به ایشان می‌گفتم تند برو، تند می‌رفت؛ می‌گفتم کند کن، حرکت را کند می‌کرد؛ در مقابل ولایت و دستوراتی که برایشان صادر می‌شد تسلیم بود. باید هم چنین جایگاهی به ایشان بدهند و حسرت بر ماست که جا ماندیم و این عزیز سبقت گرفت. خیلی‌ها ادعا دارند و ادعا کردند و می‌کنند اما این برادر عزیز، گمنام و عاشق، مرید امام، باصفا، بی‌ریا چطور بگویم؟ من واقعا از روی او شرمندهام که نتوانستم وظیفه‌ام را درست انجام بدهم.

من از همه شما سپاسگزارم. یک پیام هم برای دشمنان اسلام و انقلاب دارم که از همین‌جا این مردم شریف می‌گویند که تا زمانی که خانواده‌هایی مثل خانواده شهید رسولی هستند، این انقلاب شکست‌بردار نیست. تا زمانی که این پدر و مادر مقاوم و همسر صبور هستند، این انقلاب پابرجاست. این توطئه‌هایی که می‌کنند، این کارشکنی‌هایی که در راه اهداف نظام مقدس جمهوری اسلامی ایران می‌کنند، این‌هایی که با احتکار ارزاق عمومی مردم سعی می‌کنند که به پایه‌های مقدس رژیم جمهوری اسلامی ضربه وارد بکنند، با احتکار و گران‌فروشی، همه این‌ها باید بدانند که این نهضت شکست‌ناپذیر است، برای اینکه ایثارگران در صف مقدم این نهضت هستند، افراد نیک ایثار می‌کنند.

اینکه می‌فرماید «الایشار شیوه الابرار»، ایشار و از خودگذشتگی شیوه و سجیه و خوی انسان‌های نیک است، «والاحتکار شیوه الفجار» ببینید آن‌هایی که محتکرند را گذاشته مقابل ایشارگران؛ می‌گویند این‌هایی که احتکار می‌کنند، این‌ها خصلتشان فجور و فسق است. من چه می‌توانم بگویم برادران و دوستان عزیز! از محبت این برادرمان، از این ادبش، از این صفایش. من دختر کوچکی دارم. ببینید دختر کوچک چطور درک کرد صفای این برادر را، به مادرش گفت که مادر، این آقایی که شهید بود همانی بود که وقتی گوشی زنگ می‌زد و به بابا می‌خواست گزارش کند می‌گفت لطفا محبت کنید گوشی را بدهید سردار، گفت خدا به او محبت کرد و برد پیش خودش.

رسولی عزیز، سلام ما را به همه انبیاء و اولیاء، نبی اکرم (ص)، علی (ع)، فاطمه زهرا (س)، امام حسن مجتبی (ع) و امام حسین (ع) و ذریه پاک و معصوم امام حسین خصوصا امام زمان (عج) برسان. رسولی عزیز تو گوهری بودی که ما امروز تو را در خاک کردیم. ما ناتوانیم، دست ما را هم بگیر. من از طرف خودم، از طرف همکارانم، از طرف ریاست محترم ستاد کل نیروهای مسلح دکتر فیروزآبادی و دفتر عقیدتی سیاسی فرماندهی معظم کل قوا جناب حجت‌الاسلام والمسلمین شیرازی از همه شما و عزیزان و بزرگانی که به این محفل قدم‌رنجه کردند تشکر می‌کنم. از همه عزیزان التماس دعای ویژه و طلب علو درجات و مغفرت الهی برای عزیز تازه از دست داده دارم.

محمدرضا روز هجدهم اردیبهشت ۱۳۵۲ متولد شد. آن روزها ما در شمیران ساکن بودیم. محمدرضا پنج‌ساله بود که به ملارد کرج آمدیم. تحصیلات ابتدایی را در دبستان وصال ملارد و دوره متوسطه را در دبیرستان شهید بهشتی گذراند. او از همان اوایل نوجوانی، پرشور و خوش‌رفتار و شیرین‌گفتار بود و در میان اقوام و آشنایان مورد توجه و علاقه خاص و عام بود. با همه صمیمی بود و از کودکی در ضمیرش عشق اهل بیت (ع)، شوق نماز و توجه به مسائل معنوی جلوه خاصی داشت.

با این‌که در زمان جنگ به حد بلوغ نرسیده بود، اما با سن و سال کمش ذوق و شوق و آفری به مباحث جنگ و دفاع مقدس داشت و این اشتیاق وافر سبب شد که دوره آموزشی چهارماهه را در پادگان سیدالشهداء(ع) به همراه پدرش در سن ۱۳ سالگی پشت سر بگذارد. البته او موفق شد به همراه پدرش شش ماهی به جبهه اعزام شود.

معامله ما
شفاعت
مادر شهید

وقتی هم که به سن خدمت سربازی رسید، به عضویت سپاه درآمد و به‌عنوان پاسدار وارد ستاد کل نیروهای مسلح شد تا بلکه بهتر بتواند در تداوم اهداف جمهوری اسلامی و راه شهدا پیش برود.

اوایل اردیبهشت ۱۳۷۲ بود که به توصیه دوستان و اقوام، در نیروی هوایی سپاه استخدام شد و در قسمت معاونت لجستیک گروه مخابرات مشغول خدمت گردید و از آنجایی که استعداد خاصی داشت، پس از چند ماه به مرکز آموزش ۰۶ نزاها معرفی شد و در آنجا نیز با معدل بالا موفق به اخذ سردوشی شد.

محمدرضا به ورزش نیز علاقه فراوانی داشت؛ او حتی در مسابقات ورزش‌های رزمی چندین بار موفق به کسب مدال طلا و نقره شد. در ضمن عضو تیم تکواندو فتح سپاه نیز بود. از اینکه نتوانسته بود به جنگ برود همیشه غبطه می‌خورد تا اینکه با پایان جنگ تحمیلی به دنبال تأکید مقام معظم رهبری و فرمانده کل قوا مبنی بر انجام عملیات جست‌وجوی پیکر مطهر شهدای مفقودالجسد به همراه ۶ تن از دوستان هم‌دوره‌ای خود در آبان ماه ۷۳ به تشکیلات کمیته جست‌وجوی مفقودین پیوست. او به لحاظ استعداد خوبش، در اندک‌زمانی چنان قابلیت فرماندهی و توان مدیریتی و بالاتر از همه تعهد و صداقت از خود نشان داد که سردار باقرزاده؛ فرمانده کمیته جست‌وجوی مفقودین، مسئولیت ستاد جست‌وجوی مفقودین در منطقه عمومی غرب را به وی محول کرد.

خانواده ما از آن‌جایی که دارای روحیه مذهبی و رنج‌دیده و زحمت‌کشیده بود، فلذا محمدرضا چنین تربیت یافته بود که وقتی با کوچک‌ترین ناراحتی مردم مواجه می‌شد، با رأفت و دلسوزی و مهربانی به یاری آن‌ها می‌شتافت و هنگامی که مردم مهران با سیل‌زدگی مواجه می‌شوند، محمدرضا در کنار کار تفحص کمک‌های قابل توجهی به آن مردم محروم می‌کند. همین روحیه ایثارگری او سبب شده بود بیشتر آحاد مردم و مسئولین استان به ایشان احترام بگذارند. او چنان جایگاه و محبوبیتی در منطقه پیدا کرده بود که حتی مردم و اهالی آنجا می‌گفتند که اگر برادر رسولی کاندیدای مجلس شود، همه به او رأی می‌دهند و آن‌گونه که مسئولین و هم‌زمان او در تفحص تعریف

می‌کنند در کار خود نیز بسیار خوب و موفق بود. پرکاری و تلاش، حُسن سجایای اخلاقی و روحی او را می‌توان از عشق به شهادت و اهل بیت (ع) فهمید. محمدرضا به عشق عاشورا و سیدالشهداء (ع) زندگی می‌کرد و همیشه این جمله سر زبانش بود که «من عاشق شهادتم و شهید می‌شوم».

کم پیش می‌آمد برای ما از کارهای خودش سخنی به زبان آورد، چون خیلی رازدار بود. بیشتر بعد از شهادتش او را شناختیم. ولی از گفته‌های همکارانش می‌شنیدیم که در اطاعت از فرماندهی، تواضع و متانت فردی، حفظ و نگهداری بیت‌المال، امانت‌داری و نهایتاً شجاعت و شهامت و روحیه سخاوت و بخشندگی سرآمد بود.

محمدرضا نه تنها در میان خانواده محبوبیت داشت بلکه در سپاه و تفحص هم این‌گونه بود و به سپاه چنان علاقه داشت که وقتی لباس پاسداری را برایش آورده بودند، سجده شکر به جای آورده و گفته بود: «خدایا مرا قدر دان سپاه گردان.»

با اینکه ما را در امورات کاری خود و سختی‌های کارش در جریان نمی‌گذاشت، اما یک روز پرسیدم: رضاجان! چطور این شهید را پیدا می‌کنید؟

گفت: «ما در منطقه، جست‌وجوی خود را تا آن‌جا که در توانمان باشد ادامه می‌دهیم؛ وقتی که به نتیجه نرسیدیم با شهدا صحبت می‌کنیم و می‌گوییم: اگر می‌خواهید ما محل پیکرهایتان را بیابیم خودتان بگویید. در غیر این صورت ما کارمان تمام شده و شما اینجا می‌مانید. شب موقع خواب صلوات نذر می‌کنیم و در خواب شهدا را می‌بینیم که محل به جای ماندن پیکرشان را به ما نشان می‌دهند.» محمدرضا کوچک بود که من همراه پدر محمدرضا به مکه مشرف شده بودیم. دخترم تعریف می‌کرد که نمی‌دانم رضا چه کار کرده بود که دنبالش می‌کردم. در این حین، محمدرضا زمین می‌خورد و از بینی‌اش خون جاری می‌شود و خودش را همین‌طور در خاک می‌غلطانند که خواهرش خیلی می‌ترسد و داد می‌زند: «رضا! رضا! چی شد؟» محمدرضا بدون اینکه اظهار ناراحتی و گلایه کند بلند می‌شود و در عالم بچگی می‌گوید: «شهید محمدرضا رسولی.....». دخترم این صحنه را یک‌بار موقعی که به همراه فامیل و همچنین دخترم به

معراج شهدا برای دیدن پیکر محمدرضا رفته بودیم، تعریف می‌کرد. وقتی کفن را باز کردند، با دیدن صورت رضا، که از ناحیه بینی نیز مجروح شده بود، ما به یاد آن حادثه افتادیم. این چنین رفتارها را از او آنقدر در خانه دیده بودیم که یک روز باز کلیشه از عکس خودش را درآورده و زیرش نوشته بود شهید محمدرضا رسولی. عجیب به شهادت عشق می‌ورزید و امیدش شهادت بود. گویا اصلا شهادت برایش الهام شده بود.

یک‌سالی بود که ازدواج کرده و در منزل خودشان تشکیل زندگی داده بود. روزی با او تماس تلفنی گرفتیم و از او خواستیم که به خاطر کسالت پدرش بیاید خانه. این آخرین سفر او بود. او در این سفر پیکر سرباز شهیدی که تازه تفحص شده بود، را به همراه خودش آورده و به معراج شهدا تحویل می‌دهد و از آنجا به خانه آمد و پدرش که ناراحتی قند داشت را به دکتر برده و پس از طبابت همه ما را برای شام به خانه‌شان دعوت کرد. آن شب شام مفصلی برای ما تدارک دیده بود و همه ما از اینکه محمدرضا این همه برای شام خرج کرده، ناراحت بودیم. به او گفتیم که چرا این کار را کردی و خودتان را به زحمت انداختید؟ محمدرضا با قیافه‌ای مصمم و جدی جواب داد: «مادر، این آخرین سفر من است؛ هرچه در این دنیا دارم مال شما و پدرم می‌باشد». بعد رو کرد به من و گفت: «مادر خوابی دیدم که شهید خواهم شد و شهادتم حتمی است و من با شهادتم غوغایی در این خانه به راه خواهم انداخت. هر چند برای شما سخت است ولی در عوض در آن دنیا شفاعت شما را خواهم کرد». پدرش ناراحت شد، و حتی خود را به پای رضا انداخت. ولی او با قیافه‌ای که نور شهادت از آن تلالو می‌کرد دوباره گفت: «معامله ما شفاعت.»

در روزهای عید، چند روز قبل از شهادتش، از همسرش می‌خواهد تا آماده شود به بیرون بروند. همسرش می‌گفت: به مزار شهدای ملارد رفتیم تا مزار شهدا را زیارت کنیم. در میان گلزار شهداء رو به همسرش می‌کند و می‌گوید: «این دفعه همین‌جا که هستیم مرا دفن می‌کنند و این بار آخری است که با هم بیرون آمده‌ایم.» همه این حرفها گویای آگاهی محمدرضا از شهادتش بود. به هر حال من وقتی دوستان محمدرضا به‌ویژه بچه‌های تفحص را

می‌بینم، زبانم الکن می‌شود. حتی امسال که ایام عید توفیق زیارت مقتل شهدا در مناطق عملیاتی جنوب را داشتیم، وقتی به طلائی‌ه رفتیم، بچه‌های تفحص از من خواستند تا از محمدرضا بگوییم، ولی وقتی من شهدای تازه کشف‌شده طلائی‌ه و همچنین نورانیت بچه‌های تفحص را دیدم، شرمنده شدم و قادر به سخن گفتن نبودم و چقدر لذت روحی و معنوی برایم بود که پایم به آن مکان‌های مقدس رسیده و چهره‌های نورانی را زیارت کردم. انگار محمدرضای خودم را می‌دیدم. خداوند به همه شما اجر عنایت کند و از شفاعت شهدا محروم نسازد.

روزی هم که محمدرضا تشییع می‌شد، در ستاد کل نیروهای مسلح مراسم ویژه‌ای گرفته بودند. همسنگران و سربازان و درجه‌داران ستاد در میدان صبحگاه گرد آمده بودند و مراسم با نوحه‌سرایي و تشریفات نظامی آغاز شد و ما خانوادگی در مراسم تشییع حضور داشتیم. پیکر محمدرضا در تابوتی گلباران‌شده در وسط میدان بود که در اولین قدم‌های ما، سردار پرافتخار جبهه‌ها، امیر سرافراز شهید صیادشیرازی به همراه سردار باقرزاده در مراسم حضور یافتند و جهت تسلی ما، به طرفمان آمدند. شهید صیاد شیرازی حاجی محمدعلی آقا، پدر رضا را در آغوش کشید که چهره نورانی این شهید بزرگوار هیچ‌وقت از خاطرمان فراموش نمی‌شود و این عزیز تا اتمام برنامه تشییع در کنار پدر شهید حضور داشتند. خداوند روح آن بزرگوار را نیز غریق رحمت نماید. وقتی هم که پیکر خسته محمدرضا را پدرش در قبر می‌گذاشت، همین عزیزان و برادران در فراق محمدرضا بیشتر از ما شیون و زاری می‌کردند و من از همه‌شان کمال تشکر را دارم.

من مصداق این بیت شعر را
هر که را اسرار حق آموختند

مهر کردند و دهانش دوختند

به عینه در حرکات و سکنات برادرم رضا دریافتم. سن کمی داشت، اما در عالم بزرگی سیر می کرد و کسی را اجازه ورود به حریم حرمش نمی داد و برای ما زمینیان پای در بند، درک آن بسیار سخت بود. نور حقی که از دوران طفولیت بر دل کوچکش تابیده بود، سکویی شد که او را تا اوج پرتاب کند و یاد او همیشه حسرت پرواز را در دلم افزون می کند و اینکه چرا در دایره‌ی قسمت، واماندگی نصیب ما شد. با کبوتران نشستیم اما پرواز نیاموختیم و ندانستیم که باید کوچ کرد و کوچ بی‌بال چگونه ممکن است؟ یادم می‌آید رضا در دوران نوجوانی بالای پشت بام خانه‌مان اتاقکی درست کرده و با خط درشت بالای درش نوشته بود: «دفتر حزب جمهوری اسلامی ایران». جالب اینکه برای آن عضو قبول می‌کرد و خودش هم یکی از اعضا آن بود. البته دفتر حزب خالی خالی هم نبود؛ هر چه

تعبیر خواب
چهار روز قبل
از شهادت
خواهر شهید

در خانه کتاب داشتیم به آنجا انتقال داده بود و از همه مان می‌خواست که عضو کتابخانه حزب او باشیم.

تمامی اعلامیه شهدا را جمع می‌کرد و عکس‌های شهدا را از آن می‌برید و آن‌ها را در آلبومی که درست کرده بود کنار هم می‌چید. وقتی هم که دلش می‌گرفت، تنها این آلبوم او را تسکین می‌داد. در فامیل ما شهیدی بود به نام «محمد رضا رسولی»؛ اعلامیه او را همیشه به همراه داشت و آن را به همه نشان می‌داد و در مورد اینکه طرح این اعلامیه می‌تواند برای اعلامیه شهادت او هم خوب باشد یا نه، از همه نظر می‌خواست.

در بازی‌های کودکانه‌اش هم که دقت می‌کردی، می‌توانستی در آن نشانی از جنگ با اشرار بیابی و علاقه به جنگ و شهادت در راه حق، از کودکی بر وجودش سایه افکنده بود. طوری که در اکثریت قریب به اتفاق تشییع جنازه شهدا شرکت می‌کرد و هر شهید که تشییع می‌شد، دگرگونی خاصی در وجودش پدیدار می‌گشت چرا که چهره‌اش گواهی این حقیقت بود. موقعی که سه هزار شهید تفحص را به معراج شهدای تهران آوردند، رضا به همراه پدرم سه شبانه‌روز در معراج با شور و حال وصف‌ناپذیری مشغول آماده‌سازی پیکرها جهت تشییع بودند و هنگامی هم که به خانه آمد، کمال همنشینانش بر او اثر کرده و عطر شهادت در فضای خانه پیچیده بود.

روزی به همراه خانواده برای دیدن رضا، که در پادگان مشغول آموزش نظامی بود، رفتیم. او وقتی متوجه ما شد، دوباره به پادگان برگشت. بعد از چند دقیقه که دوباره به سوی مان آمد، شناختنش مشکل بود. لباس نظامی بسیار گشادی را تن جثه کوچکش کرده بود. به همراه اسلحه‌ای که از لحاظ قد، تفاوت چندانی با او نداشت. همه خانواده خندیدند و من مانده بودم که به لباس گشادش بخندم یا به صداقت و پاکی آن مرد کوچک. البته جثه کوچک رضا زیاد هم برایش بد نبود؛ طوری که فرمانده گردان نقل می‌کرد، تنها چند ساعت قبل از عملیات متوجه شده بودند که رضا هم در منطقه حضور دارد و چون موقعیت‌شناس خوبی بود، می‌دانست که گریه را کجا به کار ببرد. لکن گریه بسیار او، مانع از برگرداندنش به عقبه شده بود. بعد هم

که نسبت به نحوه‌ی حضور او در منطقه حساس شده بودند، معلوم شد که جثه کوچک خود را در گوشه‌ی یکی از تویوتاها قایم کرده است. چهار روز قبل از شهادت، رضا را در خواب دیدم. دیدم که همه‌ی اقوام در خانه‌ی ما جمع شده‌اند. عکس رضا را در اتاق پذیرایی نصب کرده و همه در برابر آن به گریه افتاده‌اند. هر چند تعبیر این خواب زیاد مشکل نبود، اما خودم هم از تعبیر آن خودداری می‌کردم و خودم را به بیراهه می‌زدم. اما روزی که رضا را به شهادت رسید، فرار من از تعبیر خواب چهار روز قبل سودی نبخشید. به علت شرایط شغلی‌ام که معلم بودم، به کلاس رفتم، هر چند از شهادت رضا خبر نداشتم، اما ترس خواب چند روز قبل، انجام هر کاری را از من سلب کرده بود و نمی‌توانستم به درستی تدریس کنم. ناخودآگاه صلاح کار را در ترک مدرسه دیدم و خودم را سریع به منزل رساندم. همسرم در القاء موضوع شهادت رضا خیلی مقدمه‌چینی می‌کرد، اما چند کلمه که شروع به صحبت کرد، موضوع برایم روشن شد و تعبیر خواب آن شب را به ناچار پذیرفتم. نمی‌دانم می‌توانید حال خواهری را درک کنید که صمیمی‌ترین و دوست‌داشتنی‌ترین برادرش را از دست داده بود یا نه؟ دیگر سخنان همسرم را نمی‌شنیدم، هر چند او سخن می‌گفت و تنها یک چیز به یاد می‌آورم: گونه‌های پر از اشکم، پرواز برادرم و به خودم که با معلم بودنم شاگرد تنبلی بودم و نیاموختم پرواز را.

در منطقه‌ی مهران، محور قلاویزان، چند ماهی است مشغول کار تفحص پیکر مطهر شهدا هستیم و از ایام تحویل سال چندروزی نگذشته است که در تلاش برای رساندن عیدی به خانواده‌های معظم چشم‌به‌راه هستیم و کار، بدون وقفه و با تلاش مضاعف بچه‌های تفحص با شناسایی محور عملیاتی در محدوده پاسگاه گرمیشه ادامه داشت و این زهی سعادت برای خود من بود که در جمع مخلصین دنبال مقرّین خدا هستیم.

طبق روال، با طلوع اولین افق‌های آفتاب و تالّو نور به کوه و دشت، روز بیست‌وسه فروردین راهی منطقه شدیم و تا نزدیکی ظهر سرگرم کار جست‌وجوی نشانه‌هایی از شهدا بودیم. عقربه‌ی ساعت یک ربع به یازده را نشان می‌داد که تویوتایی به طرف ما نزدیک شد. با اندکی دقت، متوجه برادر محمدرضا رسولی شدم که از ماشین پیاده شد و با چهره بشاش و نورانی، خود را به

**لحظه‌ی
شهادت**
همسنگر شهید

جمع ما رساند. اسلحه‌ای در دست داشت و مرا طلبید، سوئیچ ماشین را به دستم سپرد تا آن را در پایین تپه پارک کنم و ایشان با بردار زمانی پای کار رفتند.

تازه پشت فرمان نشسته بودم و قصد حرکت داشتم که یک لحظه صدای مهیبی که گویای انفجاری بود به گوشم رسید. لحظه‌ای مکث کردم و در این چند ثانیه فریاد «یا حسین» بود که بلند شد. یکه خوردم و شتابان از ماشین پیاده، به سوی محل انفجار دویدم. همین که پا به بریدگی شیار گذاشتم، صحنه‌ای باورنکردنی جلوی دیدگانم نقش بست. آری، پیکر غرق به خون برادر رسولی بر اثر انفجار مین و المری روی زمین افتاده بود و برادر زمانی بالا سر او ایستاده بود. تعلق بر خود روانداشتم، شتابزده به سوی ماشین رفته و سریع به کنار آن‌ها آمدم. نمی‌دانستیم چه کنیم. اما همین بس که برادر رسولی را از زمین بلند کرده و به داخل ماشین انتقال دادیم و به مقصد اورژانس حرکت کردیم. من بالای سرش نشسته بودم. در طول مسیر دست برادر رسولی در دستم بود و دست دیگرم را به زیر سرش گذاشتم. جراحت او خیلی شدید بود. صورت، دست و سینه. دیگر برادر رسولی با لب‌هایی غرق به خون شهادتین را زمزمه می‌کرد. از شدت زخم و ضعف، دستش در دستم یخ زده بود. با دلی نگران و قلبی مضطر، سرشک اشک‌هایم جاری بود تا بلکه مرهم زخم‌هایش شود. این زخم‌هایی که من دیدم، درمان‌پذیر نبود. احساس می‌کردم برادر محمدرضا از عالم خاکی پر خواهد گشود، چهره‌اش کربلایی شده و روحش آسمانی.

به اورژانس رسیدیم. بچه‌های بهداری به یاری‌مان شتافتند ولی دیگر دیر شده بود. ده دقیقه‌ای نیز در اورژانس بودیم، اما روح مطهر برادر عزیزمان رسولی جان تسلیم جانان کرد و آرام و زیبا به جرگه مقربین درگاه حضرت رب‌العالمین با غسل خون شتافت و تولدی دیگر با حیات شهادت یافت.

از خدا می‌خواهیم که به ما نیز توفیق ادامه راه شهید رسولی‌ها را عنایت فرماید و ان‌شاءالله که همین شهدا و شهدای مفقودی که چون مادرشان حضرت زهرا(س) بی‌مزارند، شفاعت‌مان کنند.

سردار باقرزاده فرمانده کمیته جست‌وجوی مفقودین می‌گفت: این خاطره همواره در ذهنم است که وقتی مصوبه سرلشگر فیروزآبادی درباره استمرار خدمت محمدرضا رسولی در لباس پاسداری را به اطلاع او رساندم. از شدت شعف، خدای متعال را شکر گفتم و ناباورانه اظهار کرد: «یعنی دیگر تمام است و ما پاسداریم؟! خدا را شکر، من نذر کرده بودم.»

**من نذر
کرده بودم**

در مهران مستقر بودیم، بنا بود صبح برای کار به قلاویزان برویم. صبح در حال حرکت بودیم که شهید رسولی آمد و گفت: «من یک جایی را سراغ دارم.» گویا همان شب آن محل را در خواب دیده بود؛ گفتم: «کجاست؟» به اتفاق هم به جایی که در نظر گرفته بود رفتیم. او همزمان مشغول شناسایی کار تفحص بود که به میدان مین برخوردیم. شهید رسولی شروع کرد به خنثی کردن مین‌ها و برای بچه‌ها معبری باز کرد که در همان مکان موفق به پیدا کردن پیکر مطهر پنج شهید شدیم.

معبر

هم‌رزم شهید

«مدتی بود کسالتی بر من عارض شده بود و چند روزی در منزل بستری بودم. به خاطر نداشتن تلفن، موفق نشدم با رضا تماس بگیرم. وقتی رضا فهمید در منزل بستری شده‌ام، به اتفاق جمعی از دوستان تفحص با دسته‌های گل و پاکت‌های شیرینی به عیادتم آمدند. شب زیبایی بود. بچه‌ها همانطور که دورتادور اتاق نشسته بودند، شروع کردند به مولودی خواندن. شهید رسولی هم با لحن شیرینی که داشت، فضا را عطرآگین کرده بود. موقع خداحافظی، شهید رسولی جعبه فیلمی را از جیب بیرون آورد، در آن را باز کرد، نزدیک من آورد و گفت: «بو کنید!» بوی عطر عجیبی به مشام رسید، باور کنید تا به حال خوش‌بوتر از آن عطر به مشام نرسیده بود.

از او پرسیدم: «این را از کجا آورده‌ای؟»

گفت: «قسمتی از خاک شهید است.»

بوی عطر آن به نحوی در من تأثیر گذاشت که صبح فردای آن روز دیگر احساس کسالتی نکردم. مادرم همیشه خواب او را می‌دید و به من می‌گفت: «همان رفیقات که خاک شهید را به تو داد، احتمالاً شهید می‌شود.»

من پرسیدم: «چطور؟»

گفت: «وقتی ایشان را در خواب می‌بینم چهره‌ای نورانی دارد.»

آن عطر، آن رفیق

لطیف صادقی

رئیس بنیاد حفظ آثار
و نشر ارزش‌های دفاع
مقدس ایلام

یک روز شهید رسولی پیراهن زیبایی را پوشیده بود. به شوخی گفتم: «چه خبره؟ زیاد به خودت می‌رسی؟»

جواب داد: «از هر چیزی، خوبش را دوست دارم. تا جایی که می‌خواهم بهترین مرگ را داشته باشم.»

بهترین مرگ
امیر صادقی

یک روز با هم به سردخانه بیمارستان امام خمینی(ره) ایلام مراجعه کردیم. ناگهان با چهره‌ای غرق در اشک و عشق به خدا گفت: «آقای مرادی، این تابوت را به خاطر من گذاشته‌اند و روزی هم این تابوت نصیب من خواهد شد.»

به وحدانیت خدا سوگند یاد می‌کنم که این حرف را از آن عاشق حسینی شنیدم. بعد از شهادت ایشان، رفتم و نگاه کردم. دیدم پیکر پاکش را دقیقا در همان تابوتی که خودش از قبل انتخاب کرده بود، گذاشته بودند.

تابوت من

حمید مرادی

روزی دیدم که آقای رسولی بچه‌ای در آغوش گرفته و لباسش خونی شده است. از ماشین ایشان سه بچه و دو زن مجروح پیاده شدند. از آقای رسولی سؤال کردم: «این‌ها چه شده‌اند؟» گفت: «وقتی که از مقابل تیپ شما عبور می‌کردم، دیدم که خودروی نیسانی واژگون شده و بچه‌ها که عقب سوار شده بودند، مجروح گردیده‌اند و ما هم به کمک آن‌ها رفتیم.»

فردای همان روز به عیادت آن‌ها آمده بود. متأسفانه سه تن از بچه‌ها از دنیا رفته بودند و ایشان خیلی ناراحت شد و از من خداحافظی کرد و رفت.

خدمت به خلق

قاسم طباطبایی

جلسه شروع شد. اولین کلمه‌ای که برادر رسولی فرمود این بود: «ما مدیون خانواده‌های شهدا و مفقودین هستیم و فکر نکنید مسئولیتی را که ما در این منطقه به عهده گرفته‌ایم، مسئولیت سبکی است. مسئله مسئله شهداست.»

چنان در مسائل مدیریتی و نظامی، با وجود سن کمی که داشت (۲۲ سال)، خیره بود که این امر مرا متحیر کرده بود و به خودم می‌گفتم: «چه لیاقتی پیدا کرده‌ایم که چنین فرماندهی بالای سرمان باشد و دستمان بگیرد.»

چه لیاقتی!

برادر بختی
فرمانده قرارگاه
جست‌وجوی مفقودین
تعاون غرب سپاه

هنگامی که یکی از سربازها بر اثر انفجار مین مجروح شده بود و به بیمارستان انتقال یافت، برای اولین بار بود داخل بیمارستان می دیدم که مسئولی به سربازش چنین رسیدگی می کند. هر چه آن سرباز می خواست، برایش تهیه می کرد. به آن سرباز گفتم: «چرا این قدر از او درخواست می کنی؟»

جواب داد: «آخر، او اولین کسی است که می بینم هر چه می گویم عمل می کند.»

**هر چه می گویم،
عمل می کند...**
قاسم طباطبایی

چون من در آشپزخانهٔ قرارگاه بودم، برادر رسولی همیشه به من تذکر می‌داد: «زورقی! مبادا در حق سربازها ظلم کنی. غذا را یکسان بکش. اول غذای سربازها را جدا کن و بعد غذای ما را بیاور.» بعضی وقتها که غذا دیر می‌شد، می‌آمد و کمک‌مان می‌کرد. به ایشان می‌گفتم: «آخر یک افسری گفته‌اند، یک فرمانده‌ای گفته‌اند!» می‌گفت: «نه، و جب به و جب خاکمان یک شهید بلکه حتی دو شهید داده‌ایم، این حرف‌ها نیست.»

**مبادا در حق
سربازها ظلم
کنی!**

ناصر زورقی
(سرباز و وظیفه)

برادر رسولی جهت درخواست کمک به قرارگاه لشگر ۱۱ آمده بود که در محل فرماندهی حضور یافت و از طرف فرماندهی به همین منظور مرا خواستند. برای اولین بار بود که برادر رسولی را می‌دیدم. با معرفی فرمانده، با این عزیز آشنا شدم. فرمانده لشگر سفارش و تأکید کردند همکاری لازم در ارتباط با گروه تفحص صورت گیرد. برخورد خالصانه و صمیمانه برادر رسولی در اولین دیدار با این حقیر، گویای صفای باطنی این بزرگوار بود که به حق مرا شیفته خویش کرد و در معاشرت‌های بیشتر با برادر رسولی، پی به کمالات روحی و معنوی او بردم که تحمل دوری او را بر خود روا نمی‌دانستم. در ادامه کار روزهای آتی، بعد از هماهنگی‌های لازم، با برادر رسولی عازم منطقه شدیم. اولین محور شناسایی، محلی در منطقه‌ی محور عملیاتی عاشورا بود و تعداد زیادی از شهیدای عزیز ما در محدوده ۶ تا ۷ کیلومتری

شجاعت

هم‌رزم شهید

صفر مرزی جا مانده بودند. پس از چندین ساعت پیاده‌روی در نقطه‌ای از صفر مرزی روبه‌روی دو پایگاه عراقی‌ها به محل مورد نظر رسیده و ما با بچه‌های دیگر گروه تفحص شروع به کار کردیم. دقایقی نگذشته بود که ناگهان نیروهای مزدور عراقی، از روی خباثت، همه ما را زیر رگبار گرفتند و از آن‌جا که نمی‌خواستیم درگیری پیدا شود و منطقه حساس جلوه کند و از کار اصلی بمانیم، لذا به هر طریقی که بود خود را از محل دور کردیم. اما تنها کسی که از جمع همراه ما نیامد، برادر رسولی بود که برعکس ما مرتب در حال جست‌وجوی پیکرهای شهدا بود، بدون آنکه اهمیتی به آتش عراقی‌ها بدهد و با اعتماد به نفس و عشق به شهدا و چهره‌ای باصلابت دنبال کارش بود. در آن رگبار گلوله کاملاً شجاعت و شهامت و روحیه این عزیز را درک کردم و در مرحله دوم که برای شناسایی در محور دیگری از ارتفاعات میمک در منطقه‌ای حضور یافتیم که در زمان جنگ، عزیزان رزمنده در این محور درگیری تن‌به‌تن داشتند و تعدادی از شهدای ما در آنجا مانده بودند. از آن‌جا که به محل آشنایی داشتیم، پس از چند ساعت راهپیمایی در داخل شیارها، که حدود ۵ کیلومتری طی مسیر کردیم، به محل مذکور رسیده و مشغول کار شدیم.

این‌جا نیز باز نیروهای از خدا بی‌خبر عراقی از آن‌سوی مرز دوباره ما را زیر آتش رگبار گرفتند و خیلی جدی برای کشتن ما، تیراندازی می‌کردند. یادم هست که در این موقع چشم به برادر رسولی دوختم و غرق تماشای او شدم. او لحظه‌ای رو کرد به من و گفت: «بی‌خیال، بگذار ما را اذیت کنند، یک چیز در این‌جا برای ما ارزش دارد و آن هم پیدا کردن پیکر مطهر شهداست و حاضریم در این راه نیز کشته شویم.» وقتی این جملات پُربار او را شنیدیم، قوت قلبی پیدا کردیم و قرار شد که مشغول کارمان شویم و با عنایات خداوند متعال، آن روز موفق به کشف تعدادی از پیکرهای مطهر شهدا شدیم که مرهون مدیریت خوب و روحیه ایثارگری برادر رسولی بود.

و در مورد سوم هم که برای شناسایی قسمتی دیگر از ارتفاعات میمک رفته بودیم، حدود چهار یا پنج کیلومتری محدوده کاری ما بود. باز همچون دو مورد گذشته، نیروهای مزدور عراقی متوجه ما در کار

جست‌وجوی شهدا شده و ما را زیر رگبار گلوله گرفتند. برادر رسولی با کمال شهامت و جسارت گفت: «مشغول کارتان باشید. کار جست‌وجو را ادامه می‌دهیم.» در چنین مواردی هیچ چیز برایش مطرح نبود الا پیدا کردن پیکرهای مطهر شهدا که در همان روزها بود که به برادر فتحی گفتم: «رسولی چهره شهادت‌گونه پیدا کرده و به خاطر شهدا همه چیزش را حتی جانش را فدا می‌کند.

آری! برادر محمدرضا رسولی با روحیه و با برخوردی عارفانه، خاضعانه و صادقانه مشغول کار می‌شد، دور از هر گونه ریا و خودنمایی و در کار خود فردی مدیر و شجاع بود. هرگز چهره نورانی و زیبایی این شهید از دلم محو نمی‌شود.

خداوند روحش را با شهدای کربلا و شهدای انقلاب‌مان محشور نماید.

محمدرضا رسولی که به‌عنوان فرمانده محور عملیاتی غرب کشور در امر جست‌وجوی مفقودین انتخاب شد، خیلی جوان بود. حدوداً ۲۰ ساله بود. شاید تا آن وقت من نمی‌توانستم درک کنم که جوانانی مثل شهید همت و باقری و فرماندهان جوان جنگ چطور با آن سن و سال کم، قدرت فرماندهی داشتند و می‌توانستند یک لشکر را هدایت کنند.

وقتی که قدرت فرماندهی محمدرضا را در غرب کشور در ارتباط با یگان‌های سپاه و ارتش دیدم، پاسخ آن سوال‌هایم را گرفتم و شک نداشتم که اگر محمدرضا در زمان جنگ این سن و سال را داشت قطعاً به‌عنوان یکی از فرماندهان ارشد جنگ انتخاب می‌شد.

**مثل همت،
مثل باقری**
غلام سروش

شبی محمدرضا خواب دو شهید را می‌بیند که به او می‌گویند: «ما در قلاویزان در فلان نقطه هستیم و او براساس همان خواب به دنبال آن دو شهید رفت و اتفاقاً یکی از آن دو شهید را در همان نقطه که شهید مشخصات آن را در خواب به او داده بود کشف کرد. ولی در آن روز شهید دوم را نتوانست پیدا کند. همیشه ناراحت بود و می‌گفت: «آن دو شهید جای خود را به ما گفته‌اند ولی ما فقط یکی از آن‌ها را پیدا کرده‌ایم و دیگری در همان جا باقی مانده است. بارها برای پیدا کردن شهید دوم به آن نقطه رفت و پیدا کردن آن دو شهید آنقدر برایش مهم شده بود و آنقدر تلاش کرد که دست آخر شهادت خود محمدرضا در مسیر پیدا کردن شهید دوم رقم خورد.

آن دو شهید

محمود حیدری وقار

به همراه سردار باقرزاده و شهید رسولی در راه
 مأموریت جنوب بودیم. در راه یک‌جا توقف کردیم.
 آقای باقرزاده یک شاخه گل شقایق را در دست
 گرفته و می‌خواست آن را به شهید رسولی بدهد
 که من همان صحنه را با دوربین عکاسی ثبت
 کردم و از قضا آن عکس، عکس بسیار زیبا و پر
 معنایی شد. بعدها سردار باقرزاده در توضیح این
 عکس گفت: «من احساس کرده بودم که او شهید
 خواهد شد و در آن لحظه می‌خواستم که آن گل
 شقایق را به شهید رسولی هدیه کنم با این منظور
 که تو شهید خواهی شد.

گل شقایق
 محمود حیدری وقار

در ابتدای فعالیت‌مان در ستاد کل نیروهای مسلح، به همراه شهید رسولی در بخش تله‌فکس مشغول خدمت بودیم. آن موقع هنوز فناوری فاکس اختراع نشده بود و نامه‌ها و پیام‌ها را به صورت رمز بر روی یک نوار حک می‌کردیم و بعد با استفاده از آن کد به متن دست می‌یافتیم. توانمندی و هوش محمدرضا آنقدر بالا بود که با دست کشیدن روی نوارها خیلی سریع کلمات را پیدا می‌کرد و حقیقتاً این کار هرکسی نبود.

هوشمندی

بسیار بالا

محمود حیدری وقار

هنگامی که ایشان بر اثر انفجار مین دچار سانحه و شهید شده بود، در هنگام انفجار، سرباز وظیفه‌ای هم کنار ایشان بود که شهید رسولی او را به کناری پرت می‌کند و جان آن سرباز را نجات می‌دهد که آن سرباز تنها از ناحیه پا دچار سانحه شده و به درجه جانبازی نائل می‌آیند.

نجات سرباز

امیر معمر

خانواده محمدرضا خانواده‌ای مذهبی بودند. در منطقه هر رزمنده‌ای که شهید می‌شد، توسط پدر محمدرضا به خاک سپرده می‌شد تا اینکه محمدرضا به شهادت رسید، با اینکه خیلی دشوار بود پیکر محمدرضا نیز پس از شهادت توسط پدر دفن شد.

**خاکسپاری
شهدای منطقه
ملارد**

امیر معمر

علی‌رقم روحیه فرماندهی و وقاری که محمدرضا داشت، بسیار مهربان و اهل محبت بود. یک روز با محمدرضا در ایلام بودیم. من باید زودتر به مقرخودمان در نزدیکی سومار و نفت‌شهر باز می‌گشتم. باران شدیدی در حال باریدن بود. محمدرضا به اصرار من را به یک مغازه انگشترفروشی برد و یک انگشتر عقیق زیبا برای من خرید و بعد از گذشت سال‌ها هنوز آن هدیه را در منزل نگهداری می‌کنم.

هدیه انگشتری

در روز بارانی

امیر معمر

ارتباطات او با مردم منطقه، عشایر و حتی مردم عراق خیلی خوب و صمیمی بود. در جریان یکی از سیل‌هایی که در منطقه رخ داده بود، به خانواده‌های عشایر خیلی خدمت کرد و حتی از اهدای کیسه‌های آردی که جزء جیره غذایی خودمان محسوب می‌شد نیز به آن‌ها دریغ نمی‌کرد.

احساس مسئولیت بسیار بالایی نسبت به کار تفحص شهدا و رساندن آن‌ها به خانواده‌هایشان داشت و روابط عمومی بسیار بالای او در ارتباط با دیگران خیلی در اطلاع یافتن‌ها از نقاطی که در آن شهید وجود داشت کمک می‌کرد.

روابط عمومی بسیار بالا

اصغر شفیعی و
امیر معمر

در بین شهیدایی که در منطقه کشف شده بود، شهید رسولی به یکی از آن‌ها ارادت خاصی نشان می‌داد. تا جایی که از سردار باقرزاده اجازه گرفت که آن شهید را تا زمانی که بخواهند به تهران منتقل کنند، در اتاق خود نگه دارد. این شهید بعدها به درخواست خانواده شهید رسولی به عنوان شهید گمنام در گلزار شهدای ملارد در زیر پای شهید رسولی دفن شد.

روزی خانمی تعریف کرده بود: این شهید گمنام به خواب من آمد و گفت من سید هستم.

**ارتباط
با آن شهید**
اصغر شفیعی و
محمود حیدری وقار

یک روز محمدرضا پیش من آمد و گفت: «می‌آیی بریم بهشت؟!» منظورش فعالیت در راستای کشف ابدان مطهر شهیدای برجای مانده در مناطق جنگی بود. چرا که سردار باقرزاده، فرمانده کمیته جست‌وجوی مفقودین، مسئولیت تفحص در محور ایلام را به ایشان داده بود. که من هم پیشنهاد او را پذیرفتم و بنده نیز جانشین ایشان در آن محور شدم. به اتفاق سردار باقرزاده و شهید رسولی به منطقه رفتیم تا قرارگاه عملیاتی آن محور را تشکیل دهیم. پس از انجام اقدامات اولیه، بنا شد که بنده و آقای رسولی در منطقه مستقر شویم و سردار به تهران بازگردند. ما در آن وقت مبلغ یکصد هزار تومان به‌عنوان تنخواه دریافت کردیم.

حدود یک هفته بعد که سردار باقرزاده برای بررسی اقدامات انجام شده به منطقه بازگشت، متوجه شد که در طول این یک هفته فقط حدود ده هزار تومان از این مبلغ هزینه شده و مابقی باقی مانده است. خوب طبیعتاً در این مدت حدود هفتاد هزار تومان از این پول باید خرج می‌شد و وقتی سردار متوجه این موضوع شد بسیار متعجب شد. وقتی علت باقی ماندن آن مبلغ را جویا شد، شهید رسولی در پاسخ گفت: «این پول بیت‌المال است و ما در استفاده از آن باید خیلی دقت و صرفه جویی کنیم.»

صرفه‌جویی در بیت‌المال

اصغر شفیعی

در حین انجام ماموریت، بر اثر انفجار مین از ناحیه چشم دچار آسیب شدم و پس از گذراندن دوران نقاهت، در منزل بستری بودم که یک روز شهید رسولی به عیادتم آمد و پس از ساعتی هم‌نشینی و صحبت، قبل از خارج شدن از منزل به من گفت: «این آخرین باری است که همدیگر را می‌بینیم و درست بعد از آن دیدار ایشان در قلاویزان بر اثر انفجار مین به شهادت رسید.»

دیدار آخر
اصغر شفیعی

از حالات عجیب ایشان این بود که بعضاً شهدا به خواب او می آمدند و ایشان را از جای خود آگاهی می بخشیدند. چند وقتی بود که یگان های عملیاتی در جست و جوی یافتن پیکر مطهر شهدا بودند، اما شهیدی پیدا نمی شد و محمدرضا از این موضوع خیلی ناراحت بود.

یک روز براساس خوابی که دیده بود برای یافتن تپه ای که در خواب برایش الهام شده بود به قلاویزان رفت و پس از یافتن آن تپه و جست و جوی در خاک، پیکر مطهر هفت شهید کشف شد که بعدها آن تپه به نام تپه هفت شهید معروف شد.

تپه

هفت شهید

اصغر شفیعی

محمدرضا شور و شوق خاصی برای شرکت در جنگ داشت و با سن و سال کمی که داشت به او اجازه داده نمی‌شد تا به جبهه برود. در نهایت محمدرضا با تغییر در تاریخ تولد شناسنامه‌اش توانست خود را به جبهه برساند.

**تغییر
در شناسنامه**
اصغر شفیعی

